

گارامپ گارامپ،



گذشت و گذشت...

آدم آتش دُرست کرد. بعد یک چوب بزرگ برداشت. آن را روی آتش نگه داشت. چوب روشن شد. جلیز و ویلیز صدا کرد.

آدم با چوب روشن، به راه افتاد.

حالا می توانست جلوی

پایش را خوب ببیند.

خوش حال بود، اما...

چوبش می سوخت و کوچک و

کوچک تر می شد.



روزی روزگاری...

آدم چیزی نداشت که روشن کند.

وقتی شب می شد، کمتر از خانه بیرون

می رفت. چون چشمش جایی را نمی دید.

گارامپ گارامپ زمین می خورد. پایش

زخم می شد. دستش درد می گرفت.



جیلیز ویلیز

● علی اکبر زین العابدین
● تصویرگر : نیلوفر میرمحمدی



باز هم گذشت...

آدم یک فانوس درست کرد.
بالای فانوس، دسته داشت.
آدم دسته‌ی فانوس را می‌گرفت.
دور فانوس، شیشه داشت. دیگر
دست آدم نمی‌سوخت.
آدم، با فانوس به همه جا می‌رفت.
اما نورِ فانوس، کم بود.



تا رسید به امروز

الان آدم کلید برق را می‌زند، لامپِ خانه
روشن می‌شود.
آدم به خیابان هم که می‌رود، همه جا را
می‌بیند. دور دورها را هم می‌بیند. چون
توی خیابان‌ها و جاده‌ها هم لامپ‌های
بزرگ، روشن است.

